

# باتیست چگونه مُرد

برندهٔ جایزهٔ دسامبر ۲۰۱۶

برندهٔ جایزهٔ ژان-ژیونو ۲۰۱۶

برندهٔ جایزهٔ موتار آکادمی فرانسه ۲۰۱۶

## آلن بلوتی‌یر

ترجمهٔ

ابوالفضل الله‌دادی

فرهنگ‌نشرینو

با همکاری نشر آسیم

تهران-۱۳۹۸

## مقدمه مترجم

«آلن بلوتی‌یر» متولّد ۱۹۵۴ در «نوی-سور-سین»<sup>۱</sup> است و در فرانسه و مصر روزگار می‌گذراند. او نویسندهٔ چندین رمان، سفرنامه و جستار است و در نوشته‌هایش علاقهٔ بسیاری به خلق شخصیت‌های کودک و نوجوان دارد. بلوتی‌یر به دوران تاریخی خاصی همچون قرون وسطی، قرن نوزده و جنگ دوم جهانی علاقه‌مند است و رمان‌هایش در مصر، جزایر سوندا و صحرای بزرگ آفریقا می‌گذرد. او رمان باتیست چگونه مُرد را در سال ۲۰۱۶ منتشر کرد. خودش می‌گوید قصهٔ این کتاب را از ماجرای خانواده‌ای فرانسوی الهام گرفته که گروه تروریستی بوکوحرام آنها را ربود: «فکر این رمان در ذهنم بود و آن را قبل از حملات انتحاری ژانویهٔ ۲۰۱۵ فرانسه نوشتم. ماجرای این کتاب از ناکجا نمی‌آید بلکه از رویدادی کاملاً واقعی الهام گرفته شده است: در فوریهٔ ۲۰۱۳، تروریست‌های بوکوحرام خانواده‌ای فرانسوی را که بچه‌هایشان نیز همراهشان بود در شمال کامرون دزدیدند. همین مسئله من را به فکر نوشتن باتیست چگونه مُرد انداخت. آن خانواده پس از دو ماه صحیح و سالم آزاد شدند.» در متن داستان، باتیست تنها عضو خانوادهٔ ربوده‌شده است که پیدا شده و داستان با نوعی بازجویی آغاز می‌شود: «فردی که می‌تواند روانشناس یا

1. Neuilly-sur-Seine

– باتیست تعریف کن این داستان چگونه شروع شد.

– اسم من الآن یومایه<sup>۱</sup>.

– یومایی؟

– بله، اون‌ها این اسم رو روی من گذاشتند.

– باتیست، اون داستان حالا تموم شده، دلت می‌خواد برگردی بین ما؟

روزی که این اسم یومایی را روی تو گذاشتند یادت هست؟

– فکر کنم روز تولدم بود. نمی‌تونم به یادش بیارم.

1. Yumai

– چند سالته، باتیست؟

یومایی، چند سالته؟

– چهارده سال.

– در واقع چهارده سالته و اون‌ها این اسم رو روز تولدت روی تو گذاشتند؟

از کجا خبر داشته باشند که تو چهارده سال قبل در فاصلهٔ چهار هزار کیلومتری از بیابانِ اون‌ها متولد می‌شی؟

– خبر نداشتند

چهارده سال قبل من یومایی به دنیا نیومدم.

– متوجه نمی‌شم، می‌تونی برام توضیح بدی؟

– بعد از دزدیدنم سخته

نمی‌دونم برای اون‌ها کی به دنیا اومدم و شدم یومایی.

بهم گفتند یومایی اسم روباهی تو یه قصه است

اسمم به‌خاطر روباهه و موهام

که هم‌رنگ ماسه است

ولی یه روز خاص بهم نگفتند: خُب، از این به بعد اسمت یوماییه  
وقتی برای اولین بار اسمم رو شنیدم یومایی بودم.

– و تو این اولین بار رو یادت هست؟  
– بله.

– نمی‌خوای برای من تعریف کنی؟

اون‌ها برای برادرهات هم اسم گذاشتند؟  
– نه.

– نظری داری که چرا؟

آهای یومایی! ازت سؤال پرسیدم  
برگرد اینجا  
به من نگاه کن  
این دفتر ایرادی داره؟

– بوی گند می‌ده، همه چیز بی‌ریخته  
آدم خفه می‌شه

– چاره‌ای نداریم  
متأسفم، نمی‌تونیم بریم جای دیگه

الآن پنجره رو باز می‌کنم

– خوب خوابیدی؟

– همیشه خواب اونجا رو  
و بعد هم اغلب کابوس می بینم

اینجا خواب اردوگاه رو دیدم و حقه‌ای که ابداع کرده بودم تا قوطی  
ساردین دوّمی داشته باشم  
قوطی خالی رو تا دورترین فاصله ممکن پشت درخت پرت می کردم و  
به اون‌ها می گفتم از دیشب هیچی به من ندادند  
بهشون التماس می کردم، اشک می ریختم و حاجی<sup>۱</sup> با قوطی خالی از راه  
می رسید و پرتش می کرد جلو من  
قوطی پُر از خون بود، همون طور که عقربی ازش بیرون می اومد  
می گفت: «بخور، این توش مونده!»

1. Haji

– اغلب گرسنه ت بود؟

– قبل از جدایی، ما همیشه گرسنه بودیم

کوچولوها غذا می خواستند و پدر و مادرم از سهم خودشون صرف نظر می کردند

اونها به قوطی ساردین رو شریک می شدند

برای کل روز همین بود

بقیه قوطی و بیسکویت ها مال ما بود

بعد از جدایی به اندازه پنج نفرمون برای من غذا وجود داشت.

– و تنها بودن اشتها ت رو از بین نمی برد؟

– تنها نبودم

هیچ وقت تنها نبودم.

– در واقع خانواده جدیدی داشتی.

– خانواده جدیدی در کار نبود

اصلاً خانواده ای نبود.

– و دلت برای خانوادهات تنگ می شد؟

– نه، حالا یومایی هستم بدون خانواده

دیگه آدم قبلی نیستم.

- فکر نمی کنی خانواده‌ات به زودی برمی گردند؟

- خواهیم دید.

- قبل از آدم ربایی، اوضاع با پدر و مادرت خوب نبود؟

- نه، خیلی خوب نبود

ما دیگه خیلی با هم حرف نمی زدیم  
یا هیچ چیز مهمی نمی گفتیم

مادرم فقط با امور مذهبی اش زندگی می کنه  
و پدرم هم دنباله‌رو اونو و هرکاری مادرم بخواد انجام می ده

دیگه کتاب‌های دعا و امیدشون به خدا رو  
تحمل نمی کردم

اونجا همیشه دعا می کردند، حتی بیشتر از بقیه، این من رو دیوونه می کرد  
مادرم فکر می کرد برای گناهانش مجازات می شه  
ولی کدوم گناهان؟

من دیگه ایمان ندارم  
سال گذشته ایمان کاملاً محو شد

روزی خودم رو دیدم که دیگه آسمون و جهنم رو باور ندارم  
دیگه با تعالیم و دستورات مذهبی جور نبودم و این تو خونه فاجعه بود



– تو موهات رو بلند نگه می‌داری

وقتی پیدات کردیم، غیر از لاغریت، اوّلین چیزی که متوجّه شدیم  
موهای بلندت بود  
ما عکس‌هایی ازت داریم، قبلاً موهات کوتاه بود.

– موهای همهٔ اون‌ها بلند بود  
موهاشون رو کوتاه نمی‌کردند

یه روز می‌خواستم کوتاهشون کنم، چون گرم بود  
ولی اون‌ها نمی‌خواستند

بهم یاد دادند مثل خودشون دستار ببندم و بنابراین یادم رفت موهام  
بلنده.

– چیزی که باعث تعجب منه اینه که حالا هم موهات رو بلند نگه  
داشتی

حتی خیلی بلند.

– بله.

– چرا؟

– همین جوری

دلیل خاصی نداره

دلم نمی‌خواد کوتاهشون کنم.

– خُب

دیروز، دقیقاً قبل از اینکه جلسه‌مون رو تموم کنیم، به من گفتم یومایی

اسم تو به‌عنوان جنگجو بوده

دوست دارم بیشتر در مورد این کلمهٔ جنگجو برام حرف بزنی.

– جنگجو

جنگجو شکارچی هم هست

و هنوز آهوها و روباه‌های زیادی در بیابان مندی وجود داره

خیلی زیاد

پدربزرگ امیر برای به‌دام‌انداختنشون تله می‌داشت.

– تو واقعاً با امیر در مورد شکار آهوها صحبت کردی؟

– بله، یک بار، برام در مورد شکار و تله‌ها

حرف زد.

– فکر می‌کنی شما رو همون‌طوری دزدیدند که شکار می‌کنند؟  
– بله

اما بابا غریزه آهوها رو نداشت  
هیچی احساس نکرد، اصلاً او مدنشون رو ندید  
با عجله به سمتشون رفت انگار نابینا بود.

– قبل از اون به چیزی شک کردی؟  
– بله.

– چون تو غریزه آهوها رو داری؟

– به محض اینکه از دور دیدمشون  
جاده رو می‌بستند و سوار چهارتا موتورسیکلت بودند

نه یونیفورم نظامی داشتند و  
نه لباس‌های محیط‌بان‌ها  
روسری‌هایی داشتند که صورت‌هاشون رو می‌پوشوند

و همه مسلح بودند به  
مسلسل‌هایی روی شونه یا شکم

به بابا گفتم: «این آدم‌ها کی هستند؟»  
جواب داد: «افراد محلی، الان می‌فهمیم.»  
به خودم گفتم اشتباه می‌کنه ولی به هر حال خیلی دیر شده بود  
احتمالاً زمان دور زدن ما رو دستگیر می‌کردند